



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۸۵

تعریف کردن مُنادیان قاضی مُفلسی را گردِ شهر

بود شخصی مُفلسی بی خان و مان
مانده در زندان و بند بی امان

لقمه زندانیان خوردی گزاف
بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

زهره نه کس را که لقمه نان خورد
زانک آن لقمه رُبا گاوش برد

هر که دور از دعوت رحمان بود
او گداچشمست اگر سلطان بود

مر مروّت را نهاده زیر پا
گشته زندان دوزخی زان نان رُبا

گر گریزی بر امید راحتی
زان طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کُنْجی بی دد و بی دام نیست
جز بخلوتگاه حق آرام نیست

کنْج زندان جهان ناگزیر
نیست بی پامُزد و بی دقُّ الحَصیر

والله ار سوراخ موشی در روی
مبتلای گربه چنگالی شوی

آدمی را فریبهی هست از خیال
گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشی
می گدازد همچو موم از آتشی

در میان مار و کژدم گر ترا
با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس بود
کان خیالت کیمیای مس بود

صبر شیرین از خیال خوش شدست
کان خیالات فرج پیش آمدست

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر
ضعف ایمان ناامیدی و زحیر

صبر از ایمان بیابد سر کُله
حَيْثُ لَا صَبْرَ فَلَا اِيْمَانَ لَهُ

گفت پیغمبر خداهش ایمان نداد
هر که را صبری نباشد در نهاد

آن یکی در چشم تو باشد چو مار
هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

زانک در چشمت خیال کفر اوست
وان خیال مؤمنی در چشم دوست

کاندرین یک شخص هر دو فعل هست
گاه ماهی باشد او و گاه شَسْت

نیم او مؤمن بود، نیمیش گبر
نیم او حرص‌آوری، نیمیش صبر

گفت یزدانت فَمِنْكُمْ مُؤْمِنٌ
باز مِنْكُمْ کافرٌ گبر کهن

همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه
نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه

هر که این نیمه ببیند رد کند
هر که آن نیمه ببیند گد کند

یوسف اندر چشم اخوان چون ستور
هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور

از خیال بد مر او را زشت دید
چشم فرع و چشم اصلی ناپدید

چشم ظاهر سایه آن چشم دان
هرچه آن بیند بگردد این بدان

تو مکانی اصل تو در لامکان
این دکان بر بند و بگشا آن دکان

شش جهت مگریز زیرا در جهات
شَشْدَرِه ست و شَشْدَرِه مات است، مات

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۱۴

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مُفْلِس

با وکیل قاضی ادراکمند
اهل زندان در شکایت آمدند

که سلام ما به قاضی بر، کنون
بازگو آزار ما زین مرد دون

که درین زندان بماند او مُسْتَمِر
یاوه تاز و طبل خوارست و مُضِر

چون مگس حاضر شود در هر طعام
از وقاحت بی صلا و بی سلام

پیش او هیچست لوت شصت کس
گر کند خود را اگر گویش بس

مرد زندان را نیاید لقمه‌ای
ور به صد حیلَت گشاید طعمه‌ای

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو
حُجَّتَش این که خدا گفتا کُلُوا

زین چنین قحط سه‌ساله داد داد
ظِلِّ مولانا ابد پاینده باد

یا ز زندان تا رود این گاومیش
یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش

ای ز تو خوش هم ذُکور و هم اِناث
داد کن الْمُسْتَغَاث الْمُسْتَغَاث

سوی قاضی شد وکیل با نمک
گفت با قاضی شکایت یک به یک

خواند او را قاضی از زندان به پیش
پس تفحص کرد از اعیان خویش

گشت ثابت پیش قاضی آن همه
که نمودند از شکایت آن رَمه

گفت قاضی خیز ازین زندان برو
سوی خانه مُرده ریگِ خویش شو

گفت خان و مان من احسان تست
همچو کافر جَنَّتَم زندان تست

گر ز زندانم برانی تو به رد
خود بمیرم من ز تقصیری و گدّ

همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام
رَبِّ أَنْظِرْتَنِي إِلَى يَوْمِ الْقِيَامِ

کاندرین زندان دنیا من خوشم
تا که دشمن‌زادگان را می‌کُشم

هر که او را قُوتِ ایمانی بود
وز برای زاد ره نانی بود

می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو
تا بر آرند از پشیمانی غریو

گه به درویشی کنم تهدیدشان
گه به زلف و خال بندم دیدشان

قُوتِ ایمانی درین زندان کمست
وانک هست از قصد این سگ در خمست

از نماز و صوم و صد بیچارگی
قُوتِ ذوق آید بَرَدِ یکبارگی

أَسْتَعِذُّ بِاللَّهِ مِنْ شَيْطَانِهِ
قَدْ هَلَكْنَا أَهْ مِنْ طُغْيَانِهِ

یک سگست و در هزاران می‌رود
هر که در وی رفت او او می‌شود

هر که سردت کرد می‌دان کو دروست
دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

چون نیابد صورت آید در خیال
تا کشاند آن خیالت در و بال

که خیال فُرَجِه و گاهی دُکان
که خیالِ علم و گاهی خان و مان

هان بگو لا حَوْلَها اندر زمان
از زبان تنها نه بلک از عینِ جان

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۴۳

تَتَمُّهُ قِصَّةُ مُفْلِسٍ

گفت قاضی مُفْلِسِی را وا نما
گفت اینک اهل زندانت گوا

گفت ایشان متَّهم باشند چون
می‌گریزند از تو می‌گیرند خون

از تو می‌خواهند هم تا وارهند
زین غرض باطل گواهی می‌دهند

جمله اهل محکمه گفتند ما
هم بر افلاس و بر ادبارش گوا

هر که را پرسید قاضی حال او
گفت مولا دست ازین مُفلس بشو

گفت قاضی کیش بگردانید فاش
گردِ شهر این مُفلس است و بس قلاش

کو به کو او را منادی ها زنید
طبل افلاسش عیان هر جا زنید

هیچ کس نسیه نفروشد بدو
قرض ندهد هیچ کس او را تسو

هر که دعوی آرَدش اینجا به فن
بیش زندانش نخواهم کرد من

پیش من افلاس او ثابت شدست
نقد و کالا نیستش چیزی بدست

آدمی در حبس دنیا زآن بود
تا بُود کافلاس او ثابت شود

مفلسیّ ابلیس را یزدان ما
هم مُنادی کرد در قرآن ما

کو دغا و مُفلس است و بد سُخُن
هیچ با او شرکت و سودا مکن

ور کنی او را بهانه آوری
مُفلس است او صرفه از وی گئی بری؟

حاضر آوردند چون فتنه فروخت
اُشتر گردی که هیزم می فروخت

گُرد بیچاره بسی فریاد کرد
هم مُوکل را به دانگی شاد کرد

اُشترش بردند از هنگام چاشت
تا به شب افغان او سودی نداشت

بر شتر بنشست آن قحطِ گران
صاحب اُشتر پی اُشتر دوان

سو به سو و کو به کو می تاختند
تا همه شهرش عیان بشناختند

پیش هر حمام و هر بازارگه
کرد مردم جمله در شکلش نگه

ده منادی‌گر بلند آوازیان
 تُرک و کُرد و رومیان و تازیان

مُفْلِس است این و ندارد هیچ چیز
 قرض ندهد کس مر او را یک پیشیز

ظاهر و باطن ندارد حَبَّه‌ای
 مُفْلِسِی، قلبی، دَغایی، دَبَّه‌ای

هان و هان با او حریفی کم کنید
 چونک گاو آرد گِرِه مُحکم کنید

ور بحکم آرید این پژمرده را
 من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش دمست او و گلویش بس فراخ
 با شِعار نو، دِثار شَاخْ شَاخْ

گر بیوشد بهر مکر آن جامه را
 عاریه‌ست آن تا فریبد عامه را

حرف حکمت بر زبان ناحکیم
 حُلّه‌های عاریت دان ای سلیم

گرچه دزدی حُلّه‌ای پوشیده است
 دست تو چون گیرد آن ببریده‌دست؟

چون شبانه از شتر آمد به زیر
گُرد گفتش منزلم دورست و دیر

بر نشستنی اُشترم را از پگاه
جَو رها کردم کم از اَخراجِ کاه

گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس؟
هوش تو کو؟ نیست اندر خانه کس؟

طبل افلاسم به چرخ سابعه
رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه

گوش تو پُر بوده است از طَمَعِ خام
پس طمع گر می‌کند کُور ای غلام